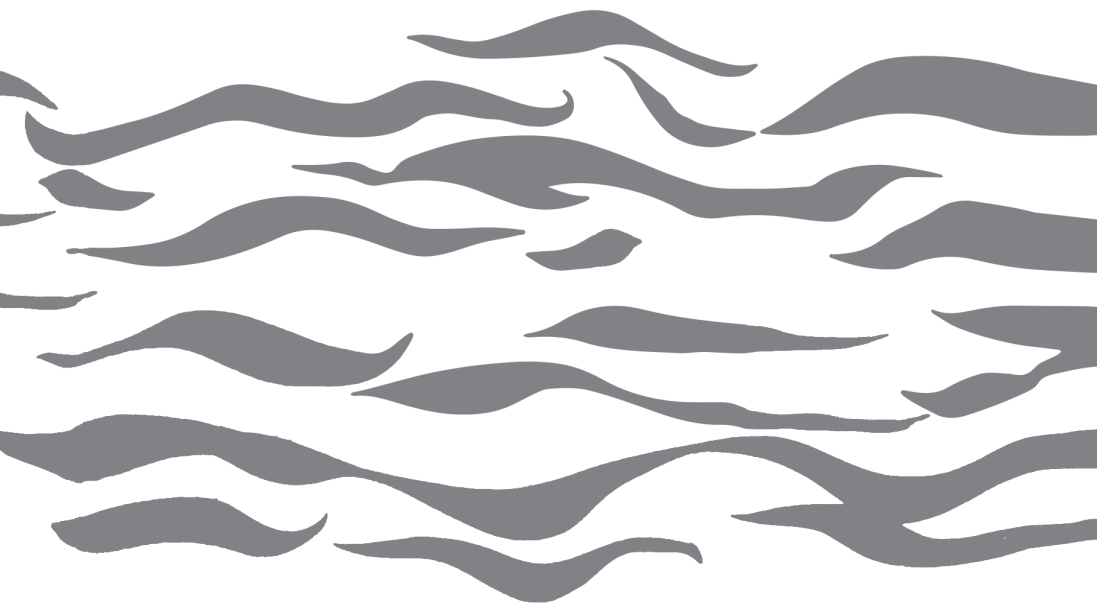


خدا جون سلام به روی ماهت...

سرافینا ۳ و روح سرگردان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





سرافینا ۳
و روح سرگردان

| رابرت بیٹی | | مروا باقریان |

سرشناسه: بی‌تی، رابرت، ۱۹۶۳ - م.

Beatty, Robert

عنوان و نام پدیدآور: سرافینا و روح سرگردان ۳ / نویسنده: رابرت بی‌تی؛ مترجم: مروا باقریان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: دوره: ۶-۳۳۷-۲۷۴-۶۲۲-۹۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۳۶-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Serafina and the splintered heart, 2017.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲. مترجم

رده‌بندی کنگره: ۳-PS۳۶۰۳

رده‌بندی دیوین: ۶/۸۱۳[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۲۸۳۰۳

۷۲۸۷۰۱



انتشارات پرتقال

سرافینا و روح سرگردان ۳

نویسنده: رابرت بی‌تی

مترجم: مروا باقریان

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی - حمیده جمالی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۳۳۶-۲۷۴-۶۲۲-۹۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۳۶-۹

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نورحکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

عمارت بیلتمور
آشویل، کارولینای شمالی



سرافینا چشم باز کرد و چیزی جز سیاهی ندید. اصلاً انگار چشم‌هایش را باز نکرده بود.

غرق در خلأ تاریک دنیایی سرگیجه‌آور، بین خواب و بیداری سیر می‌کرد که صدای خفه‌ای شنید و از خواب پرید؛ اما نه کسی بود، نه صدایی و نه حرکتی. با آن چشم‌های گربه‌ای‌اش همیشه، حتی در کم‌نورترین و تاریک‌ترین جاها هم می‌توانست ببیند، اما اینجا انگار کور بود. در تاریکی دنبال پرتوی ضعیف روشنایی گشت، ولی نه مهتاب از پنجره‌ای تو می‌آمد، نه از سوسوی فانوس دوری در راهرو خبری بود. فقط سیاهی.

سرافینا چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد؛ اما فایده‌ای نداشت. هنوز تاریک تاریک بود.

از خودش پرسید یعنی جدی جدی کور شدم رفت؟ گیج‌ومنگ گوش تیز کرد تا در تاریکی صدایی بشنود، همان کاری که قبلاً موقع شکار موش در اعماق راهروهای زیرزمین بزرگ و تودرتوی بیلتمور می‌کرد؛ اما از غرغژه‌های خانه یا از سروصدای خدمتکاری که در اتاق دیگر

مشغول کار باشد خبری نبود. پدرش روی تختخوابی نزدیک او خروپف نمی کرد و صدای وزوز کار کردن هیچ دستگاهی شنیده نمی شد؛ نه تیک تاک ساعتی به گوش می رسید و نه صدای پایبی می آمد. چنین سرما و سکون و سکوتی برای سرافینا کاملاً غریبه بود. او دیگر در بیلتمور نبود.

یاد صدایی افتاد که او را از خواب پرانده بود و گوش تیز کرد تا دوباره آن را بشنود؛ اما صدا، چه واقعی چه بخشی از یک رؤیا، دیگر وجود خارجی نداشت. سرافینا هاج وواج از خودش پرسید اینجا کجاست؟ چطوری اومدم اینجا؟ بعد بالاخره صدایی آمد که انگار جواب سؤالش بود.

تاپ تاپ.

یک لحظه فقط همین بود.

تاپ تاپ، تاپ تاپ، تاپ تاپ.

تپش قلب و ضربان نبضش.

تاپ تاپ، تاپ تاپ، تاپ تاپ، تاپ تاپ.

وقتی زبانش را آهسته حرکت داد تا لبهای خشک و ترک خورده اش را تر کند، توی دهانش ته مزه ی فلز حس کرد.

اما فلز نبود.

خون بود... خون خودش که در رگ هایش جاری شده و به زبان و لب هایش دویده بود.

خواست گلویش را صاف کند، اما یک دفعه با یک دم ناگهانی و تند و غیرارادی، حجم زیادی از هوا را به ریه هایش کشید، جوری که انگار این اولین نفس عمرش بود. وقتی خون در رگ هایش دوید، دست و پا و سرتاسر بدنش سوزن سوزن شد.

پیش خودش فکر کرد این چه وضعه؟ چه شده؟ چرا دارم این شکلی از خواب بیدار می شم؟

به گذشته و به زندگی اش که فکر کرد، یادش آمد پیش پدرش در کارگاه

زندگی می‌کرد، یادش آمد کنار بریدن، بهترین دوستش، با شنل سیاه و عصای ماریبیچ جنگیده و سرانجام به دنیای پر از نور و اتاق‌های مجلل مردم توانگر پا گذاشته بود. اما وقتی تلاش کرد اتفاقات بعدش را به یاد بیاورد، برایش مثل یادآوری جزئیات فرّار رؤیای واضحی بود که به محض بیدار شدن از ذهن آدم می‌پرد. گیج و سردرگم ماند، انگار می‌خواست به تکه‌پاره‌های برجامانده از زندگی گذشته‌اش چنگ بزند.

هنوز بدنش را حرکت نداده بود، اما حس کرد به پشت روی سطحی صاف و دراز خوابیده است. پاهایش کشیده و دست‌هایش روی سینه‌اش بر یکدیگر قرار گرفته بودند؛ انگار کسی او را با احترام و احتیاط خوابانده بود. آهسته آهسته دست‌هایش را از هم جدا کرد و در دو طرف بدنش پایین برد تا سطح زیرش را لمس کند؛ سفت بود، مثل تخته‌های زمخت چوبی، اما این تخته‌ها عجیب سرد بودند. پیش خودش فکر کرد تخته که نباید سرد باشه. این جوری نباید باشه... این قدر سرد.

قلبش به تپش افتاد. وحشتی مهارناپذیر وجودش را پر کرد. سعی کرد بلند شود و بنشیند، اما بلافاصله پیشانی‌اش به سطح سفتی کوبیده شد که فقط چند سانتی‌متر بالاتر از سرش بود، دوباره محکم پایین افتاد و از شدت درد صورتش مچاله شد.

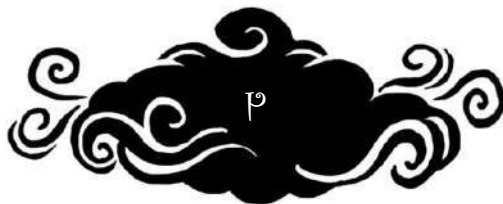
دست‌هایش را به تخته‌های بالای سرش فشار داد. به جای چشم، فقط انگشت‌های جست‌وجوگرش را داشت. تخته‌ها نه ترک داشتند، نه سوراخ. کف دست‌هایش عرق کرد. نفس‌هایش کوتاه‌تر شد. وقتی بدنش را کنار کشید، موج هول‌انگیز وحشت وجودش را برداشت؛ چون هر دو طرفش هم تخته بود، آن هم فقط چند سانتی‌متر آن طرف‌تر. با پا لگد زد. با دست مشت کوبید، اما تخته‌ها دورتادورش را گرفته و از همه‌طرف محصورش کرده بودند.

سرافینا از درماندگی، ترس و خشم غریب. ناخن کشید و دست‌وپا زد، بیچ‌وتاب

خورد و با تخته‌ها کلنجر رفت، اما نتوانست فرار کند. توی صندوق چوبی صاف و درازی حبس شده بود.

مثل حیوان کوچک به‌دام‌افتاده‌ای، هراسان صورتش را به گوشه‌ی صندوق چسباند و بو کشید تا شاید از شکاف‌های نازک بین تخته‌ها بوی دنیای بیرون را حس کند. یک گوشه را امتحان کرد و بعد گوشه‌ی دیگر را، اما دورتادورش بوی یکسانی داشت.

توی دلش گفت خاک. دورم رو خاک گندیده و نمناک گرفته.
زنده زنده دفنم کرده‌ان!



سرافینا در فضای سرد و سیاه تابوت، زیر خاک دراز کشیده بود. وحشت ذهنش را پر کرد.

یکریز توی دلش می‌گفت باید از اینجا بزنم بیرون. باید نفس بکشم. من نمرده‌ام!

اما نه می‌توانست ببیند، نه می‌توانست تکان بخورد، نه غیر از صدای نفس‌های بریده‌ی خودش، صدایی می‌شنید. یعنی آن پایین چقدر هوا داشت؟ گرفتگی شدیدی در ریه‌هایش حس کرد. قفسه‌سینه‌اش فشرده شد. پدرش را می‌خواست! مادرش را می‌خواست که بیاید و او را از زیر خاک بیرون بکشد. یکی باید نجاتش می‌داد! سرآسیمه دست‌هایش را بالای سرش روی درپوش تابوت گذاشت و محکم فشار داد، اما نتوانست بلندش کند. صدای جیغش در آن فضای بسته‌ی سیاه و وحشتناک گوشش را به درد آورد.

بعد به فکر افتاد که اگر پدرش آنجا بود چه می‌گفت: «خودت رو جمع کن، دختر! مخت رو کار بنداز، ببین چی کار باید بکنی و پا شو مشغول شو.» دوباره نفس عمیقی کشید، به خودش مسلط شد و سعی کرد درست‌وحسابی فکرش را کار بیندازد. چشمش که نمی‌دید، اما انگشت‌هایش را به دامن و

آستین‌های پیراهنش کشید. بدجور پاره بودند. به نظرش اگر مرده بود و خاکسپاری‌ای در کار بود، لباس قشنگی به تنش می‌پوشاندند. کار هرکس که بوده عجله داشته زودتر دفنش کند. یعنی خیال کرده بودند مرده؟ یا می‌خواستند به فجیع‌ترین مرگ ممکن دچار شود؟ همان لحظه بود که از بالای سرش صدای ضعیف و خفه‌ی حرکتی شنید. قلبش از امید پر شد. صدای پا!

تا جایی که می‌توانست بلند داد کشید. «کمک! کمک کنین! تو رو خدا کمک کنین!»

جیغ کشید و جیغ کشید. به چوب بالای سرش مشت کوبید. با پاهایش لگد زد؛ اما صدای قدم‌ها اول دور و بعد محو شد و پشت سرش چنان سکوت مطلقى به جا گذاشت که سرافینا شک کرد اصلاً صدایی شنیده باشد.

یعنی همان کسی بود که او را دفن کرده بود؟ یعنی آخرین بیل پر از خاک را هم روی قبر سرافینا خالی کرد و او را آنجا گذاشت و رفت؟ یا رهگذری بود که روحش هم خبر نداشت او آنجاست؟ سرافینا مشتش را به تخته کوبید و جیغ کشید. «خواهش می‌کنم! به کمکتون احتیاج دارم! من این پایین گیر افتاده‌ام!»

اما فایده نداشت.

تنها بود.

ناامیدی مثل موجی تیره‌وتار به جانس سرایزیر شد. نمی‌توانست فرار کند.

نمی‌توانست از این مخمصه جان سالم به در ببرد...

دندان به هم فشرد و پیش خودش گفت نه‌خیر. عمراً بذارم این پایین نفله بشم. تسلیم شدن تو کار من نیست. شجاع می‌مونم! یه راهی برای بیرون رفتن پیدا می‌کنم...

خودش را تا ته تابوت سُرد داد و لگد کوبید. تابوت تخته‌های زبر و نازکی

داشت که ناشیانه سرهم‌بندی شده بود؛ آن‌ها را مثل صندوق زهوار در رفته‌ای از جعبه‌های دورانداخته‌ی سیب درست شده باشد با میخ به هم وصل کرده بودند، نه مثل تابوت‌های قرص و محکم درست و حسابی؛ اما پشت این چوب زیپرتی، زمین چنان سفت و محکم تخته‌ها را نگه داشته بود که امکان نداشت سرافینا بتواند آن‌ها را بشکند.

بعد فکری به ذهنش رسید.

«دو متر زیر خاک.» سال‌ها پیش وقتی از پدرش پرسید با مرده‌ها چه کار می‌کنند، پدرش چنین جوابی به او داده بود. گفته بود: «این طرف‌ها مردم رو دو متر زیر خاک دفن می‌کنن.»

سرافینا در آن فضای تنگ و تاریک پیچ خورد، مثل بچه‌گره‌ی کوچکی توی جعبه‌ی کفش زنانه، بدنش را خم کرد و جوری قرار گرفت که بتواند دست‌هایش را وسط تخته‌ی بالای تابوت بگذارد. فکر کرد دو متر خاک باید خیلی سنگین باشد. پدرش هم به او یاد داده بود که مرکز هر تخته‌ای ضعیف‌ترین نقطه‌ی آن است.

با یادآوری درس دیگری که از پدرش گرفته بود، به تخته‌ی بالای سرش ضربه زد و گوش داد. تق‌تق‌تق. بعد چند سانتی‌متر پایین‌تر رفت و دوباره ضربه زد، تق‌تق‌تق. زد و زد تا جایی را پیدا کرد که خاک پشتش کمی سست‌تر بود و صدایی پوک‌تر و بم‌تر داشت. «همین جاست.»

خب که چه؟ حتی اگر موفق می‌شد تخته را بشکند، خاک از بالا روی سرش می‌ریخت. دهان و دماغش را پرمی‌کرد و آخرش خفه می‌شد. «فایده نداره...» یک دفعه فکری به سرش زد؛ دکمه‌های پیراهنش را محکم تا گردن بست و بعد قسمت پایین پیراهن را پشت‌ورو روی سرش کشید تا پارچه کل صورتش، مخصوصاً دهان و دماغش را بپوشاند. توی تابوت جا تنگ بود و سخت می‌شد حرکت کرد، اما سرافینا موفق شد لباس را دور سرش بپیچد. بعد بازوهایش را از آستین بیرون آورد تا دست‌هایش آزاد باشد. اگر شانس

می‌آورد، پارچه‌ی روی صورتش چند ثانیه وقتی را که لازم داشت، به او می‌داد. سرافینا که می‌دانست زور دست‌هایش برای شکستن تخته‌ها کافی نیست، روی شکم غلتید و کتفش را وسط تخته‌ی بالای تابوت گذاشت. خودش را آماده کرد و با دست‌وپا و زور تمام بدنش، رو به بالا فشار آورد. فضای داخل تابوت آن‌قدر زیاد نبود که بتواند کامل چهار دست‌وپا شود. اما کمرش را گرد کرد، با تمام توان هل داد و پشت هم با شانه‌هایش به درپوش تابوت کوبید. می‌دانست با یک ضربه‌ی محکم به جایی نمی‌رسد. فشار آهسته و پیوسته هم فایده نداشت. باید پشت هم و منظم ضربه‌های محکم و پرزور می‌زد؛ بنگ بنگ، بنگ. می‌توانست خم برداشتن تخته‌های دراز درپوش تابوت را احساس کند. گفت: «همینه، همین رو می‌خوام.» بنگ، بنگ، بنگ کوبید. غرش کنان گفت: «بجنب دیگه!» بعد صدای ترک برداشتن تخته‌ی وسط را زیر سنگینی خاک بالای سرش شنید. «بجنب!» باز هم هل داد. بنگ، بنگ، بنگ. تخته کم‌کم داشت دونیم می‌شد. بعد سرافینا حس کرد چیز سردی به شانه‌های برهنه‌اش خورد. باید خوشحال می‌شد که نقشه‌اش داشت جدی‌جدی جواب می‌داد، اما وحشت ذهنش را پر کرد. درپوش ترک خورده بود! تابوت داشت غرق خاک می‌شد! خاک سرد و نمور و سنگین از همه‌طرف روی سر و دوشش ریخت و او را سمت کف تابوت هل داد. اگر لباسش را دور سرش نبسته بود، در لحظه، دهان و دماغش از خاک پر می‌شد و جابه‌جا می‌مرد.

چشم‌بسته کار می‌کرد؛ تنها راهنمایش دست‌هایش بودند که به خاک چنگ می‌انداختند. خاکی را که می‌آمد مشت‌مشت می‌گرفت و به گوشه‌های تابوت پرتاب می‌کرد. خاک را با همان سرعتی که از سوراخ پایین می‌ریخت از سر راهش کنار می‌زد، اما خاک همان‌طور می‌آمد و می‌آمد و می‌آمد. وزن وحشتناک خاک پا و سر و کتفش را احاطه کرد. حرکت سخت و سخت‌تر می‌شد. از پشت پارچه‌ی پیراهنش تا می‌توانست تند و سخت نفس می‌کشید.

سینه‌اش از وحشت بالاوپایین می‌رفت. نمی‌توانست به قدر کافی هوا بگیرد! بالاخره وقتی دیگر جایی توی تابوت نماند تا خاک را کنار بریزد، سعی کرد فرار کند. سرش را مستقیم توی سوراخ فرورد، با پا خودش را هل داد بالا و مشغول کردن خاک شد تا به سطح زمین برسد. اما خاک آن قدر سریع پایین می‌ریخت و آن قدر محکم فشار می‌آورد که سرافینا اصلاً شانس نداشت. زمین را می‌کند، ولی خاک کم‌کم داشت خفه‌اش می‌کرد. وزن له‌کننده‌ی خاک به سینه‌اش فشار آورد و فریاد آخر را از ریه‌هایش کشید.



خاک سست سریع‌تر از آنکه سرافینا بتواند مهلت کنار زدنش را پیدا کند روی سرش آوار شد و از سر و شانه‌اش پایین ریخت. فشار وزنش را از همه‌طرف حس می‌کرد. داشت فضا را برای سرافینا تنگ‌تر می‌کرد و پاهایش را گیر می‌انداخت، اما سرافینا به چنگ زدن و لگد پراندن و پیچ‌ونتاب خوردن ادامه داد و کورمال کورمال وسط تاریکی بالا رفت، هم‌زمان با تمام وجود تقلا می‌کرد از پشت پارچه‌ای که صورتش را پوشانده بود نفس بگیرد. حس می‌کرد پارچه با فشار خاک، بیشتر و بیشتر توی دهانش فرومی‌رود، دهانش را پر می‌کند و راه رسیدن هوا به ریه‌های دردناکش را می‌بندد.

بعد، شنید از بالای سرش چیزی تندتند به زمین پنجه می‌کشد، انگار حیوانی داشت جنون‌آمیز چاله می‌کند. خداخدا کرد گیدین، سگ بریدن، باشد که تلاش می‌کند او را نجات بدهد، اما صدای غرش بم و وحشتناکی به او فهماند که دوست سگ‌سانش نیست. هر موجودی که بود، پنجه‌هایش با قدرتی فوق‌العاده زمین را می‌کند و خاک را کنار می‌زد. یعنی خرسی بود که می‌خواست شامش را از زیر خاک بیرون بکشد؟ اهمیتی نداشت. سرافینا باید به بالا رفتن ادامه می‌داد. باید نفس می‌کشید!

دست‌هایش را به بالا دراز کرده بود؛ پنجه‌های تیزی رویشان چنگ انداخت. سرافینا از درد جیغ کشید، اما پنجه‌ی حیوان را گرفت و چسبید. گرفت‌مت‌! با تمام وجود آن را نگه داشت. پنجه‌ی حیوان با زوری که داشت بدن سرافینا را از زمین بالا کشید.

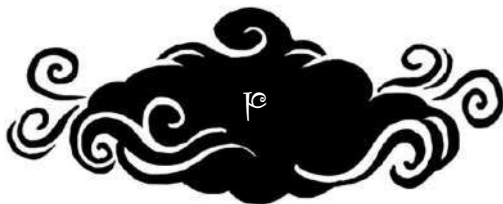
حیوان غران که سعی می‌کرد خودش را از چنگ سرافینا آزاد کند، دوباره پنجه‌اش را جنباند، تکان‌تکان داد و عقب کشید، اما سرافینا ول کن نبود. وقتی بالاخره سرش از سطح زمین بیرون زد، نفسی بلند و عمیق کشید و ریه‌هایش را از زندگی تازه پر کرد. هوا! بالاخره هوا داشت!

پنجه از چنگش درآمد و حیوان از او فاصله گرفت، اما سرافینا به هر جان‌کندنی که بود، بدنش را از خاک بیرون کشید و بالاخره بازو و شانه‌هایش را آزاد کرد.

قلبش از امید پر شد. موفق شده بود! نجات پیدا کرده بود! اما همین‌که دستش را بالا برد و پارچه را از روی سرش برداشت، غرشی بلند و نعره‌وار شنید. پنجه‌ها دوباره به سراغش آمدند؛ جاخالی داد، ولی فرق سرش را چنگ انداختند. سرافینا وحشیانه به زمین چنگ زد و سریع از قبر بیرون آمد و چهار دست‌وپا شد تا از خودش دفاع کند.

از دل زمین بیرون خزیده و به گورستانی مهتابی پا گذاشته بود که درختان و گیاهان رونده‌ی جنگلی انبوه فضایش را اشغال کرده بودند. پری سنگی بزرگی با بال‌های برافراشته روی پایه‌ای وسط فضای باز کوچک ایستاده بود. سرافینا اصلاً نمی‌دانست چطور شد که از آنجا سر درآورد، ولی می‌دانست کجاست. بیشه‌ی پری بود. اما قبل از آنکه بتواند درست‌وحسابی نگاهی به اطراف بیندازد، پشت سرش صدایی شنید و چرخید.

پلنگ سیاهی مستقیم به سمتش می‌آمد. پلنگ برای حمله نیم‌خیز شده بود، گوش‌هایش را عقب گرفته بود و صورتش از خشم می‌لرزید. دهانش را باز کرد و با دندان‌های نیش دراز و براقش هیس کشید؛ آماده‌ی گاز گرفتن بود.



سرافینا به صورت پلنگ خشمگین زل زد. چشم‌های زرد روشن پلنگ وحشی‌ترین چشم‌هایی بودند که به عمرش در حیوانات درنده دیده بود، سرشار از قدرتی پنهان و تهدیدکننده. سرافینا نیم‌خیز شد، آماده بود از خودش دفاع کند. وقتی پلنگ دندان‌های نیش دراز سفیدش را بیرون انداخت و دوباره رو به او غرغری کرد، سرافینا هم دندان نشان داد و هیس کشید، وحشی و آتشین، هرچه داشت رو کرد و برای پلنگ شاخ‌وشانه کشید. در کمال حیرت، دید که پلنگ سیاه رویش را از او برگرداند و بی‌سروصدا به جنگل رفت و غیبش زد. سرافینا که از شدت خستگی رمقی برایش نمانده بود، روی زمین ولو شد. آهسته و عمیق نفس کشید، خیالش راحت شده بود که زنده است. پیش خودش گفت اون گربه‌ی گنده نزدیک بود دخلم رو بیاره‌ها؛ ولی چرا مثل موش‌مرده‌ها جیم زد؟

همان‌طور که دراز کشیده بود تا حالش جا بیاید، سعی کرد از این اتفاق‌ها سر در بیاورد. کسی او را دفن کرده بود. نه‌اینکه فقط دفن کند، او را در گورستانی قدیمی و متروک دفن کرده بود که از چند دهه‌ی قبل، جنگل سرتاسرش را پوشانده بود.

هرچه بیشتر به این موضوع فکر می‌کرد، سخت‌تر می‌توانست آنچه را که دیده بود باور کند. چطور ممکنه یه پلنگ سیاه اینجا باشه؟ مادرش گربه‌ای وحشی بود، دگردیسی که می‌توانست هر وقت اراده کرد به شیر کوهی بدل شود. اما سرافینا وقتی بالاخره یاد گرفت تغییر شکل بدهد، مثل پدرش، به پلنگ سیاه تبدیل شد که گونه‌ای نادر از گربه‌سان‌ها بود. به باور اهالی کوهستان، در هر دوره فقط یک پلنگ سیاه وجود داشت. مدام با خودش فکر می‌کرد پلنگ سیاه حتماً پدرش بوده است، اما پدرش دوازده سال پیش، شب به دنیا آمدن سرافینا، در نبردی مرده بود. بابایی‌اش، یعنی مردی که همان شب او را در جنگل پیدا کرده و از آن‌موقع سرپرستی‌اش را به عهده گرفته بود، تنها پدری بود که می‌شناخت. هرچه بیشتر فکرش را می‌کرد، مطمئن‌تر می‌شد پلنگی که دید پلنگی جوان بود، استخوانی و مرده، نه یک نر بالغ. می‌شد خواهر یا برادر ناتنی‌اش باشد، اما آن‌ها هنوز توله‌هایی خال خالی و فسقلی بودند. ویسا، دوست شیر کوهی‌اش هم وقتی به شکل شیر درآمد، پوستش قهوه‌ای تیره شد. اصلاً شاید نور کاری کرده بود سرافینا اشتباه ببیند، اما آخر اگر ویسا بود، چرا باید از او فرار می‌کرد؟ سؤال‌ها همان‌طور در سرش می‌گشتند اما حال و روز بدنش کم‌کم او را از پا انداخت. سرش از ضربه‌ی پنجه‌های پلنگ که زخمی خونین هم به جا گذاشته بود درد می‌کرد، گرچه آن‌قدرها هم بد نبود. بعد از تجربه‌ی توی تابوتش، همین‌که می‌توانست ریه‌هایش را از هوا پر و خالی کند، حس خیلی خوبی داشت. می‌توانست نسیم گرم را روی پوست برهنه‌اش احساس کند، شبدر و سرخسی را که نزدیکش سبز شده بود بو بکشد و ستاره‌های درخشان بالای سرش را تماشا کند. انگار همه‌چیز را دقیق‌تر از همیشه احساس می‌کرد. وقتی نیرو به دست‌وپایش برگشت، خاک‌وخل باقی‌مانده‌ی روی بدنش را نکاند و پیراهن نخودی‌رنگ ساده‌ای را که به تن داشت صاف کرد. همان موقع بود که چشمش به لکه‌های بزرگ و تیره‌ی دور پارگی‌های پارچه افتاد.

وحشت برش داشت، فوری خودش را واری کرد و دید که روی بالاتنه و کتف و بازوهای برهنه‌اش خون خشکیده است. اما جراحت تازه‌ای نداشت. فقط جای زخم بود.

در آن لحظه، خاطرات زندگی‌اش کم‌کم مثل رودی آرام در وجودش جاری شد؛ خودش را دید که با پدرش در کارگاه شام می‌خورد؛ با بریدن روی بلندترین پشت‌بام بیلتور دراز کشیده بود و ستاره‌های آسمان شب را می‌شمرد؛ به شکل پلنگ، همراه ویسا و مادرش، شاد و خوشحال توی جنگل می‌دوید. خودش را دید که جلوی شومینه‌ی کتابخانه‌ی آقای وندربیلت جا خوش کرده بود و آقای وندربیلت داستان کتاب‌ها و سفرهایش را برایش تعریف می‌کرد و موقع چای صبحگاهی، ساکت نشسته بود کنار خانم وندربیلت که تازه خبر بارداری‌اش را داده بود.

بعد یاد دوستش اِسی، یکی از خدمتکارهای بیلتور، افتاد؛ داشت به او کمک می‌کرد بند پیراهن کرم‌طلایی قشنگی را ببندد که بریدن برای مهمانی شب کریسمس به او هدیه داده بود. یادش آمد توی آینه‌ی اتاق اِسی به خودش نگاه کرده و دختر دوازده‌ساله‌ای را دیده بود با چشم‌های کهربایی، موی بلند سیاه و براق و استخوان‌گونه‌ای که زاویه‌ای تیز و گربه‌ای داشت... برای اولین بار احساس کرده بود که دیگر خوب می‌تواند خودش را بین بقیه جا کند. خاطره‌ی مهمانی کریسمس مثل گردباد در ذهنش گشت. می‌توانست به وضوح نور ملایم شمع را به یاد بیاورد، بوی چوب شومینه، لبخند روی صورت پدرش و گرمای حضور بریدن در لحظه‌ای که باهم وارد سالن می‌شدند. لحظه‌ای پر از حس آرامش و پیروزی بود، نه فقط به این دلیل که همراه بریدن دشمنانشان را شکست داده بودند، برای اینکه حس می‌کرد واقعاً به آنجا تعلق دارد.

آخرین شبی که از بیلتور به یاد می‌آورد، شبی بود زمستانی و سرافینا مشغول سرکشی به قسمت‌های مختلف خانه بود. خاطره‌ی آن شب